



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت نهصد و سی و چهارم





آقای علی



بنام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان
ابیاتی از برنامه ۹۱۶ گنج حضور

نوح نُهصد سال دعوت می نمود
دَم به دَم انکارِ قومش می فرود
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰

هیچ از گفتن عنان واپس کشید؟
هیچ اندر غارِ خاموشی خزید؟
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱

گفت: از بانگ و علای سگان
هیچ واگردد ز راهی کاروان؟
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲

یا شب مهتاب از غوغای سگ
سُست گردد بدر را در سیر تگ؟
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳

بزرگانی که مرکز را عدم کردند و به خدا زنده شدند و نور خدا را در دل روشن کردند بخاطر انتقاد و توهین و سر و صدای دیگران، این زنده شدن را و این راه را قطع نکردند و از کنار من‌های ذهنی رد شدند. و دست خدا را به هیچ بهانه‌ای رها نکردند تا ارتعاش زندگی را پخش کنند. و در این راه هیچ کوتاهی و مخفی شدن و شک کردنی از آنها دیده نشد. از سر و صدای دیگران نترسیدند و از راه خدا و مرکز عدم برنگشتند همان‌طور که با سر و صدا نمی‌شود ماه را خاموش کرد آن‌ها را هم نمی‌شود از نور خدا خاموش کرد.

شبروان و همرهان مه به تگ
 ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ؟
 مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۸

جزو، سوی گل دوان مانند تیر
 کی کند وقف از پی هر گنده پیر؟
 مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۹

وقتی از من ذهنی آگاه شدیم و از تلف شدن نجات پیدا کردیم و دست به دست بزرگان دادیم، در این مسیر شادی بی سبب را می‌چشیم و شاکر و راضی هستیم که راه را پیدا کردیم، دیگر نمی‌توانیم بخاطر فشاری که من‌های ذهنی می‌آورند به سمت راه آنها کشیده شویم و از چیزهای آفل و گذرا و خمار کننده زندگی بگیریم، زیرا آنها اهمیت خود را از دست داده‌اند، دیگر وحدت را حس می‌کنیم و بد و خوب را انداخته‌ایم، اما این مستلزم مداومت ما همچون تیری است که بدون این که منحرف شود مستقیم به سمت هدف می‌رود و شک به هدف ندارد.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴

ما یا می‌توانیم من ذهنی و همان به اصطلاح شیطان که کارش تلف کردن است و مخالف زنده شدن به زندگی و اصل خداگونگی باشیم و یا حضور ناظر و خالی و عدم و آزاد از ذهن که عقل خدا را می‌گیرد یا می‌توانیم در راه شیطان باشیم و یا راه فرشتگان و انتخاب با ما است.

گُوی شو، می گرد بر پهلوی صدق
غَلَطُ غَلْطَانِ در خَمِ چوگانِ عشق
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۸

هر فکر و خواسته و هیجانی که بالا آمد خیالات به ظاهر خیر با من ذهنی و یا انواع حرص و طمع و یا خودنمایی و توقع و خشم و هر چیز را، باید دست و پایش را با شکر و صبر و درد هشیارانانه بست و همچون گویی تسلیم به خرد کل اجازه دهیم مانند چوگانی ما را به سمت دروازه عشق و بی نهایتی هدایت کند.

به حوادث مُتَفَرِّقِ نشوند اهل بهشت
طفل باشد که به بانگِ جَرَسِیِ برخیزد
سعدی، مواعظ، غزلیات، غزل شماره ۲۱

هر اتفاق و وضع به ظاهر بد و خوب از نظر من ذهنی برای کسی که من ذهنی را شناخته، بازی و سببی برای انداختن همانیدگی و تسلیم شدن به زندگی است. و صبری که در او روشن شده او را تکان نمی‌دهد و فقط به تسلیم ادامه می‌دهد و بر اساس دانش و خواسته های من ذهنی و حق طلبی های او تصمیم نمی‌گیرد و درد هشیارانه را با عشق و صبر قبول می‌کند و او از دنیای اسباب بازی هایی همچون پول و آدم‌ها و شغل و حرفه و دیگر چیزها، که من ذهنی خودش را به آنها مشغول کرده و در آنها غرق شده هشیار است و با کم و زیاد شدن آنها خودش را گم نمی‌کند و به آب و آتش نمی‌زند.

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید
تا خطاب ارجعی را بشنوید
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

اگر امیال و خواسته های من ذهنی را بدون خوراک بگذاریم و می دانم و دانش و باورهایش را بیندازیم و سکوت کنیم و به هیچ کس حتی خودمان کاری نداشته باشیم و افکار مسلسل وار را قطع کنیم صدایی می شنویم که ما را بدون مسئله سازی و پخش درد برای خود و جهان به سمت اصل اول و جنس خداگونه هدایت می کند و حس امنیت و عقل و هر چیزی را همان صدایی که از منبع بی نهایت زندگی می آید به ما می دهد، حال این مستلزم تعهد محکم و قلبی ما و مداومت و زحمت کشیدن و درد هشیارانه را قبول کردن است آن هم با شکر و صبر، مثلاً اگر قرار است کسی را ملامت کنم صبر کنم و با درد هشیارانه آن را خاموش کنم و اعلام تسلیم به زندگی کنم و این در هر چیزی که در ما بالا بیاید الزامی است.

کوری عشقِ ست این کوری من
حُبِ یعمی و یصم است ای حسن
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کورم از غیر خدا، بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳

انسانی که من ذهنی را شناخت و جنس اصیل خودش را که از جنس خدا است با تسلیم شدن قدم در راه زنده شدن به خدا می‌گذارد و از انواع چیزهایی که او را از زنده شدن دور می‌کند و خوراک من ذهنی هستند دوری می‌کند، حتی اتفاقات و مسائل برای او بازی ای به حساب می‌آیند و کم و زیاد شدن‌ها و از دست دادن‌ها او را خسته نمی‌کنند و او با درد هشیارانه به مسیر الهی ادامه می‌دهد و برای رسیدن به عشق و بی‌نهایتی می‌داند که باید بهایی پرداخت کند.

با سپاس از همه
علی



خانم رحمت از رشت



با سلام

موضوع متنم در باره تجربه شخصی ام از بیماری پوستی

مدتی بود، پوستم دانه‌های ریز می‌زد که همراه با خارش بود، بعضی اوقات از آن‌ها خون بیرون می‌آمد، به چند دکتر در شهر خودم رفتم، اما موقتاً کم می‌شد، تا این که با مشورت نزدیکان، مرا معرفی کردند، به دکتر پوستی در تهران و آن خانم مرا برای چکاپ در بیمارستان بستری کرد، آزمایشات مختلف انجام شد و همگی خوب بود تا رسید، به دکتر تغذیه و دکتر روان شناس، دکتر تغذیه، بعد از صحبت کردن تجویز کرد، شوری و فست فود نخورم اما وقتی با دکتر روان شناس صحبت کردم، گفتند شما حالتان خوب است، احتیاج به دارو ندارید، فقط قرص خواب.

هم چنین هر چیزی که شما را ناراحت می‌کند، از آن دوری کنید و از خانواده هم خواسته شد که مراعات کنند. وقتی بعد از مرخص شدن و آمدن به منزل و نگاه کردن به ورق‌های پزشکی، متوجه شدم روی ورقه، روان شناسیم نوشته شده (نوع بیماری ایده آل گرایی) با خودم گفتم، چرا دکتر بیشتر، درباره این موضوع با من صحبت نکرد، چرا مرتب می‌گفت دوری کن، از چه، و از چه کسی دوری کنم، از خانواده‌ام، از خانواده‌یی که تشکیل دادم این همه زحمت کشیدم، تا به این جا رسیدم. به خودم گفتم اصلاً ایده‌آل گرایی یعنی چه؟ چرا به من توضیح نداد، تا من آن کارها را نکنم و خودم را درست کنم (این موضوع برگرفته از ۱۲ یا ۱۴ سال پیش می‌باشد).

بعد از مدتی با برنامه گنج حضور آشنا شدم، حالا مولانای عزیز چه می‌گوید، می‌گوید:

علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

یعنی (در من ذهنی) نیاز به خود درونم و خداییت ندارم، نیاز به آن چهار برکت، عقل و هدایت، امنیت، قدرت یگانه ندارم، یعنی فراموش کردم برای به کمال رساندن چیزهای همانیده، انسان حتی به کارهای خلاف دیگر هم می‌افتد، مثل مرض ابلیس، که مرض مقایسه است، برای برتر درآمدن در مقابل دیگران هم، باید حسادت کرد. برای حسادت کردن، نباید به دیگران روا داشت. این‌ها همه بادام پوک کاشتن است. می‌گوییم: چاره کار چیست، می‌گوید:

خواجه تو عارف بدهای، نوبت دولت زده‌ای
کامل جان آمده‌ای، دست به استاد مده
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴


این من جزئی، به نقص نظر دارد و شما هر چقدر جمع کنید یک جایش ناقص است، تنها آن یک زندگی که در شما وجود دارد کامل است.

ترک معشوقی کن و کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹

دیگر آگاه و بیدار شدم، من عاشق خود درونم هستم و همچنین عاشق خود درون انسان‌های دیگر، خودم کامل هستم و دیگران را هم کامل می‌بینم، به جای ناز کردن با این لحظه، فضاگشایی می‌کنم، دیگر به شُغل همانیدگی نمی‌پردازم و شایدم جدی نمی‌گیرم.

مر تو را مشغولی بخشد درون
که نپردازی از آن سوی برون
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۸۲

غیر نطق و غیر ایماء و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

با تشکر فراوان به آقای شهبازی گرامی و دوستان گنج حضور  رحمت از رشت



خانم زهره از تهران



با سلام خدمت آقای شهبازی بزرگوار و همراهان گنج حضور
شکوه این لحظه ابدی

وجود مجازی هر انسانی بر اساس من توهمی و زمان روانشناختی که در ذهن شکل و پرورش می‌یابد،
دید جسمی را تقویت و پوسته ظاهری را تشکیل می‌دهد، که طبق گفته جناب مولانا باید در یک لحظه هشیاری
بی‌فرم را از تله ذهن و از زیر غبار هشیاری جسمی آزاد کرد.

یک زمان کار است بگزار و بتاز
کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۱۸۱

خواه در صد سال، خواهی یک زمان
این امانت واگذار و وارهان
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۱۸۲

درست است با توقف بیش از حد در ذهن کار یک لحظه یعنی وحدت مجدد را بر خود دراز کرده‌ایم، ولی با مقصود زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا که طرح زندگی و قضااست، راه پر چالش را با کشیدن درد هشیارانه و همچنین با اختیاری که در فضای اتقوا داریم بر خود آسان و شیرین می‌گیریم به طوری که اتفاق این لحظه را بدون هیچ قضاوت و مقاومتی می‌پذیریم، تا قربانی اتفاق نشویم. و در حالی که در فضای اطراف آن مرکزی گشوده و آگاه داریم، کن‌فکان (بشو و می‌شود) شکوه این لحظه ابدی را با ریختن خرد ایزدی در فکر و اعمال ما و انعکاس آن بر کاینات و تبدیل زندگی در ما را نشان می‌دهد و با منطبق شدن هشیاری بر هشیاری انسان شکوه مصنوعی را از دست داده، و شکوه و عظمت خود را با حس امنیت، قدرت، هدایت، و خرد از زندگی و حضور باز می‌یابد و این کار عاشقان است.

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهدهست
از عشق برنگردد آن کس که دلشدهست
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

دلشده عاشقی است که دل در گرو خدا و زندگی دارد و گوشش در حالی از ناله و بد گویی‌ها پُر است، با طعنه‌ای که تک بُعدی شده‌ای یا از این قبیل حرف‌ها... روبرو می‌شود. البته دیگر بیدی نیست که به هر بادی بلرزد، بلکه شاخ محکم زندگی ست که ریشه مستحکمش در این لحظه استقرار دارد و همچنان که مثل کوهی استوار است، با انبساط درونی، نعره لاضیر را که می‌زند موجب آرامش و قلاووزی در بی‌مرادی‌هایش می‌شود که دیگر مراد ذهنی نخواهد، همچنین با پرهیز و شکر و صبر، خورشید درونش که طلوع می‌کند، شکوه و جلال او در این لحظه ابدی، در حقیقت وجودی انسان معنا می‌گیرد.

دَر نَگنجد عشق در گفت و شنید
عشق، دریایی ست قعرش ناپدید
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۱

قطره‌های بحر را نتوان شمرد
هفت دریا پیش آن بحر است خرد
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۲

در حکایت سه ماهی عاقل و نیمه عاقل و نادان که نماد انسان است، شکوه این لحظه ابدی در رسیدن به زندگی و بی‌نهایت شدن کاملاً مشهود است.

یک قصه بیش نیست، غم عشق وین عجب
 کز هر زبان که می‌شنوم نا مکرر است
 حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۹

در آگیری که نماد ذهن است ماهیان با صیادان که نماد جهان بی‌مرادی است روبرو می‌شوند، ماهی عاقل که نماد انسانی است که مشعل خرد زندگی را در دست دارد و با ارتعاشش هدایت‌گری می‌کند، به ذات خود آگاه و در حالی که در این لحظه مستقر است، از خردی که در او کار می‌کند، با دیدن صیادان، بدون هیچ تأخیر و کاهلی فقط مسئولیت هشیاری خود را به‌عهده می‌گیرد و بدون مشورت با دوستان عزم سفر از آگیری را می‌کند. همچنان که فضاگشایی می‌کند شکوه ابدی این لحظه در پیوستن به بحر یکتایی بی‌نهایت شدن او بود.

آنکه عاقل بود عزمِ راه کرد
عزمِ راهِ مشکلِ ناخواه کرد
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۶

سینه را پا ساخت، می رفت آن حذور
از مقامِ با خطر تا بحرِ نور
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۵

رفت آن ماهی، ره دریا گرفت
راهِ دور و پهنهٔ پهنا گرفت
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۸

و اما ماهی نیمه عاقل چون مدتی با ماهی عاقل قرین شده بود ازش یادی کرد، و افسوس خورد که دوست خوبی را از دست داده، ولی گفت نباید زیاد بهش فکر کنم، من هم چون ذوق و طلب رسیدن به بحر یکتایی دارم، باید دست از تلاش بر ندارم.

لیک زان نندیشم و بر خود زَنم
خویشتن را این زمان مُرده کنم

پس بر آرم اشگم خود بر زبر
پشت، زیر و، می روم بر آب بر

می روم بر وی چنانکه خس رود
نی به سباحی چنانکه کس رود

مُرده گُردم، خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ، امنست از عذاب
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۲۶۸ تا ۲۲۷۱

ماهی نیمه عاقل تا مدتی که به ترفندش می پرداخت، رضایت کامل داشت و می گفت: مرگ اختیاری در ذهن قبل از مرگ جسمی، ایمن تر از عذاب همانیدگی هاست. که مصداقی است بر احوال ما، بهر حال ماهی نیمه عاقل چون روی گفته هایش استوار بود، هر حرکت و حرفی از جانب صیادان را با درد هشیاران می پذیرفت، که عاقبت صیادی با تُف انداختن روی ماهی او را بدرد نخور دانست، ولی ماهی نیمه عاقل بهش بر نمی خورد، چون خوشحال بود از این که به منظورش نزدیک شده، در بی زمانی که او را حکم فرما بود، غلط، غلطان رفت تا به بحر یکتایی رسید و شکوه این لحظه ابدی در بی نهایت شدنش بود. شرح مختصری از ماهی نادان که چون مقاومت زیادی داشت در آتش دردهایش بریان شد.

در پایان در طی حرکت هشیاری از ذهن هر تشنیهی از جانب تمام من‌های ذهنی بیهوده و فقط منظور اصلی وحدت مجدد زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا و زندگی در این لحظه است که شکوه این لحظه ابدی در حدیثی از حضرت رسول (مرگ در منِ ذهنی‌ست) پس طبق حدیث:

«أوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا»
«بمیرید پیش از آن که بمیرید.»

و با تشکر از پیغام‌های خوبِ همراهانِ عزیز

با سپاس و احترام،
زهره از تهران



آقای نیما از کانادا



سلام

عاشقِ طالب

انسان به صورت بالقوه عاشق است. چون اصلِ ذاتش عشق است؛ ولی همانند کسی که پولی در جیب دارد و این اختیار را دارد که پول خود را چگونه خرج کند، انسان نیز این اختیار را دارد که این عشق، این نیروی شفابخش، این گوهر لطیف و ظریف را کجا خرج کند.

انسان در این لحظه قدرت انتخاب آزاد دارد که عاشقِ خودش باشد یا عاشقِ خدای خودش. عاشقِ خودش یعنی همان عاشقِ من ذهنی خودش، و عاشقِ خدای خودش یعنی عاشقِ آنچه که در اندیشه نمی‌آید.

حضرت مولانا در غزل ۲۱۲ می‌گوید که کسی که عاشقِ خودش نیست، یعنی رفیقِ خداست. رفیق هم یعنی یکی شدن و قرین شدن با خدا. یعنی رهایی از دانستگی و هرگونه منیت.

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
چنین رفیق ببايد طريق بالا را

صلا زدند همه عاشقان طالب را
روان شويد به ميدان پي تماشا را
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اما از آنجا که در آن میدان دویی ننگجد، تعریف کردن و به حرف و صوت و گفت درآوردن لطافت و ظرافت و کرامت و شرافت همان، و خدایی جسمی ایجاد کردن و باورپرستی و عاشق خودی توهمی شدن، همان.

مولانا در ادامه‌ی غزل می‌گوید نمی‌خواهد با ذهنت بفهمی که من چه می‌گویم. فقط می‌گوید لا کن. یعنی اونی که ذهنت نشان می‌دهد را لا کن و بگو من تو نیستم، تا آنی که هست با تو رفیق شود. در اصل رفاقت را با لا کردن، الا می‌کنی. حتی در پایان غزل هم می‌گوید این همه گفتم ولی نیمه‌اش بود، یعنی باقی غزل باید در من زنده شود و رفیق شفیق بودنم را با زنده شدن به آنچه هستم، توسط لا کردن آنچه نیستم ثابت کنم.

هر که بُود عاشقِ خود پنج نشان دارد بد
سخت دل و سست قدم، کاهل و بی‌کار و تُرش
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۹

مولانا می‌فرماید که درست است که نمی‌شود عاشقِ طالب را با ذهن فهمید، ولی عاشقِ خود بودن را که می‌توان! پس بین چگونه واقعاً طلب داری. این پنج نشان را در خودم شناسایی می‌کنم و دنبال این نیستم که چیزی را بفهمم. فقط شناسایی می‌کنم و به اصلاح این ۵ نشان می‌پردازم. مولانا گارانتی می‌کند که این ۵ نشان را که شناختی و لا کردی، به الا زنده شده‌ای.

سخت دل:

من اگر واقعاً طالب زنده شدن به خدا هستم، چگونه می‌توانم کسی را بیزارم؟ چگونه می‌توانم باشنده‌ای را بکشم؟ چگونه می‌توانم نفرین کنم و یا از کسی متنفر باشم؟ اگر به این ایمان دارم که در دو عالم غیر یزدان نیست کس، پس باید همان یگانه عشق و آگاهی را در دیگران ببینم. نه در انسان‌ها، بلکه در تمامی موجودات. نمی‌توانم محیط زیست را نابود کنم به بهانه‌ی زنده شدن به خدا. نمی‌توانم جنگ ایجاد کنم برای ایجاد صلح. سخت دلی یعنی دلم جامد باشد. فضای درونش باز نشود. آسمان درونم بوی نا بگیرد و به جای پراکندن نور، زور در جهان پخش کنم.

سست قدم:

اگر واقعاً طلب دارم، اگر عاشقم، پس نمی ترسم. آبروی مصنوعی ام بریزد، خب بریزد. چه آبرویی؟ برای رسیدن به هدف‌های این دنیایی ام دروغ بگویم و از مقصودم که رسیدن و رفاقت با یگانه پروردگار عشق و ناز و آگاهی است پا عقب بکشم و بعد ادعا کنم که عاشقم. قانون جبران را رعایت نکنم و برای خودم و دیگران باشندگان، دیگر تجلیات یزدان در این کره‌ی خاکی پول خرج نکنم و ادعای عاشقی کنم سست قدمی است. همان یک قدمی که باید نکو نهاده شود و در راه خدمت به خدا و خلق خدا نهاده شود، اگر در راه من ذهنی، همان خود، نهاده شود سست قدمی است.

کاهل:

آیا من خودم را به حساب می‌آورم؟ آیا تنبلی می‌کنم و زمانم را به بطالت می‌گذرانم؟ چگونه طلبم را به خودم ثابت می‌کنم؟ آیا شیشه نوشابه‌ای در دست و بسته‌ی چیپسی در دست دیگر دارم، ولی می‌خواهم بدنی سالم داشته باشم؟ منی که غر می‌زنم که چرا مردم اشغال بر روی زمین می‌ریزند، خودم آیا کمکی در تمیز نگاه داشتن محیط زیست می‌کنم؟ منی که می‌دانم این زنده شدن به اصل ذات، همان مقصود من در این جهان است، چرا همان اولین قدم را نکو نمی‌نهم؟ آیا خالی می‌بندم و حرف مفت می‌زنم، یا واقعاً استین را بالا زده و خودم را به حساب می‌آورم؟ حس حقارت را تا کی می‌خواهم به دوش بکشم؟ من در آینه نگاه می‌کنم و به خودم می‌گویم، من می‌خواهم، پس می‌توانم؛ من طالبم، پس انجام می‌دهم.

بی کار:

مگر نه این که یه مثقال راه حل بهتر از یک خروار ایرادگیری و انتقاد است؟ قبل از هرچیزی یک «به تو چه»ی گنده به خودم می گویم، اگر جوابش را توانستم بدهم، آن وقت ادامه می دهم. دیگران آشغال می ریزند، خب من چه کار می کنم؟ آیا آشغال زمین دیدم، خم می شوم و در سطل آشغال می ریزم؟ آیا اگر گلی از تشنگی دارد پژمرده می شود، به آن آب می دهم؟ اگر انسانی به کمک نیاز دارد، واقعاً از صمیم قلب کمکش می کنم و دستم را دراز می کنم که دستم را بگیرد و از زمین بلند شود؟ اگر همه ی عالم دارند اشتباه می کنند و به جنگ، آیا واقعاً یقین دارم که صلح من به کار می آید؟ آیا وقتی مولانا می گوید که من یکی نیستم و هزار، آیا چراغم را می افروزم؟ آیا کاری واقعاً می کنم؟ اگر همه تقلب می کنند تا ببرند، آیا من حاضریم که به ظاهر ببازم و در باطن طرب سازی کنم؟

تُرُش:

با قیافه‌ای عبوس و ناسزا گویان و اخمو چگونه طالبِ جهانی پر از گل و بلبل هستم؟ با چه منطقِ ذهنی حتی این انتظار را دارم که کسی را تحقیر کنم، ولی او پیشرفت کند؟! با کسی بد حرف بزنم و او از فردا با من مهربان‌تر شود! مگر نه این است که طالبِ جهانی شکرین هستم؟ پس اگر دیگران سرکه پخش می‌کنند، من شکر پخش می‌کنم، آن هم تا غار تا غار. می‌خندم تا دنیا هم به من بخندد. والله ز سرکه‌رویی هیچ کسی به جایی نرسیده، رهایی از من ذهنی که دیگر جای خود دارد!

در آخر نیمه‌ی غزل ۲۱۲ را با شناسایی این ۵ نشان در خودم آزاد می‌کنم. آری شناسایی مساوی است با آزادی. خودم را دوست دارم، دیگران را دوست دارم، باشندگان را دوست دارم، تا عشقم به خدا را ثابت کنم. طلبِ چنین عشقم آرزوست.


دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن برآید
- حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۳۳

با عشق و احترام،
- نیما از کانادا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com